



پرونده‌ای که گم نشده بود

بهاره یداله‌ی دهکردی
شعبه یک شهر کرد

چند سال پیش در واحد امور اداری شعبه یک شهر کرد مشغول به کار بودم. یکی از روزهای معمول کاری بود؛ حوالی ساعت یازده صبح فضای شعبه مثل همیشه پر از رفت‌وآمد مراجعان و همه‌همه آرام گفت‌وگوها بود. در میان آن شلوغی، حضور پیرمردی که روی صندلی مقابل باجه نشسته بود، توجهم را جلب کرد.

دستش را روی قلبش گذاشته بود و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. چهره‌اش خسته و پریشان بود؛ آن قدر که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است گریه‌اش بگیرد. نگاهش پر از نگرانی و درماندگی بود، انگار بار سنگینی بر دوشش گذاشته باشند.

از پشت باجه صدایش کردم و پرسیدم: «پدر جان، حالتان خوب است؟ چیزی شده؟ اگر لازم است یک لیوان آب برایتان بیاورم.»

سرش را بالا آورد. صدایش بریده و لرزان بود. با زحمت گفت: «بدبخت شدم دخترم - همه چیز تمام شد - حالا جواب زن مریضم را چه بدهم؟»

نگران تر شدم. پرسیدم چه اتفاقی افتاده است. کمی مکث کرد و بعد با صدایی که هنوز از بغض می‌لرزید گفت: «آخر این ماه باید باز نشسته شوم، اما چند روز است که پرونده‌ام پیدا نمی‌شود. بایگانی می‌گوید گم شده.»

بعد با ناامیدی ادامه داد: «دیروز آمدم، نبود. پریروز آمدم، نبود. امروز هم از ساعت هفت صبح اینجا نشسته‌ام. همکاران می‌گردد، اما می‌گویند پرونده انگار آب شده و رفته توی زمین. آخرش هم گفتند برو خانه، اگر پیدا شد خودمان خبرت می‌کنیم.»

اشک در چشمانش جمع شده بود. گفت: «دخترم دیدی چه خاکی به سرم شد؟ حالا با دست خالی چه جوابی به زن مریضم بدهم؟»

بغضش ترکید و اشک از چشم‌هایش جاری شد. دیدن آن صحنه برایم سخت بود. نمی‌توانستم آرام بنشینم و فقط تماشاگر نگرانی او باشم.

سعی کردم آرامش کنم. گفتم: «غصه نخورید پدر جان. پرونده‌های فنی معمولاً گم نمی‌شوند. احتمالاً بین واحدها جابه‌جا شده یا جایی در بایگانی مانده است. اجازه بدهید من هم بررسی کنم.»

با ناامیدی سر تکان داد و گفت: «فایده ندارد دخترم - نیست که نیست.»

برای اینکه حالش بهتر شود، رفتم یک لیوان آب آوردم. کمی

آب نوشید و آرام‌تر شد. از او خواستم همان جا بنشیند تا من در سیستم جست‌وجویی انجام دهم. نام و نام خانوادگی و شماره بیمه‌اش را گرفتم و چند دقیقه‌ای در اطلاعات موجود جست‌وجو کردم.

به تدریج نشانه‌هایی پیدا شد. سوابق نشان می‌داد پرونده او در طول سال‌ها میان چند شعبه مختلف جابه‌جا شده است. رد این جابه‌جایی‌ها را دنبال کردم تا به نتیجه‌ای رسیدم که برای خودم هم کمی غیرمنتظره بود.

پرونده در بایگانی شعبه نجف‌آباد اصفهان ثبت شده بود. برای اطمینان بیشتر، همان لحظه با بایگانی آن شعبه تماس گرفتم. همکار بایگانی پس از بررسی کوتاهی گفت: «بله، پرونده کامل و سالم اینجا موجود است.»

گوشی را که گذاشتم، به سمت پیرمرد رفتم. هنوز روی همان صندلی نشسته بود و با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد. گفتم: «پدر جان، پرونده‌تان پیدا شد.»

با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم: «پرونده در بایگانی شعبه نجف‌آباد است. همکاران آنجا آن را با پست برای شعبه ما ارسال می‌کنند.»

چند لحظه سکوت کرد. انگار باورش نمی‌شد. نگاهش میان من و اطرافش می‌چرخید؛ نمی‌دانست باید بخندد یا گریه کند. بعد با هیجان بلند شد و چند بار پشت سر هم تشکر کرد.

آن روز با امیدی تازه شعبه را ترک کرد.

حدود دو هفته بعد دوباره او را دیدم. این بار تنها نبود. همراه همسرش و چند نفر از اعضای خانواده آمده بود. در دستش یک جعبه کوچک شیرینی و حکم بازنشستگی‌اش بود.

از ظاهرشان مشخص بود وضعیت مالی چندان خوبی ندارند و تهیه همان شیرینی ساده هم برایشان زحمت داشته است. همسر پیرمرد با چشمانی اشک‌آلود از من تشکر کرد. حتی خم شد تا دستم را ببوسد، اما سریع مانع شدم.

خوشحالی آن خانواده برایم ارزشمندتر از هر قدردانی دیگری بود.

اما داستان به همان روز ختم نشد. از آن پس، هر سال در روز تأمین اجتماعی، پیرمرد صبح زود به شعبه می‌آمد و یک شاخه گل برایم می‌آورد. هدیه‌ای ساده اما سرشار از صمیمیت.

آن شاخه گل برای من شیرین‌ترین تبریک روز تأمین اجتماعی بود؛ هدیه‌ای که خستگی روزهای کاری را از یادم می‌برد.

پیرمرد ماجرای آن روز را برای دوستان و هم‌روستایی‌هایش تعریف کرده بود. بعد از آن، هر وقت کسی در روستایشان با مسئله‌ای بیمه‌ای روبه‌رو می‌شد، او را به شعبه می‌فرستاد و